حکایت هشتم: مَلِک یونان و حکیم رویان

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان

تاریخ انتشار: 3 Mordad 2585 باستانی برابر با July 25, 2026 میلادی

در زمین فرس و رویان مَلِکی بود مَلِک یونانش گفتندی و در تن آن مَلِک ناخوشی برص بود که اطبا از معالجت آن عجز داشتند.روزی حکیمی سالخورده به‌آن شهر آمد که حکیم رویان نام داشت و لغت یونانی و فارسی و رومی و عربی، وسقود و زیان گیاه‌ها و برگ درختان نیک بدانستی.

پس حکیم چند روزی در آنجا بماند و شنید که تن ملک برص دارد و اطبا در علاج آن عاجز شده‌اند برخاسته به پیش ملک یونان شد و زمین بوسیده طبیبی خود را برملک عرض نمود و گفت: ای ملک، شنیده‌ام که تنت را ناخوشی فرو گرفته و تا کنون علاج پذیر نگشته من می‌خواهم که معالجت کنم بی‌آنکه ترا شربتی بخورانم و روغنی بمالم.

ملک یونان در عجب شد و گفت: چگونه می‌توانی بی‌دارو و شربت معالجت نمودن؟ و اگر چنین کنی ترا بی‌نیاز گردانم و آنچه که آرزو داری برآورم. اما چه روز و چه هنگام معالجه خواهی کرد؟ ای حکیم در این کار بشتاب! حکیم رویان زمین بوسیده به‌منزل بازگشت و به‌معالجت آماده شد.

روز دیگر به‌پیش ملک آمده گفت: امروز با گوی و چوگان به‌میدان همی رو. چون ملک با گوی و چوگان به‌میدان شد، حکیم رویان پیش آمد و چوگان بر گرفته به‌ملک داد و گفت: چنین بگیر و بقوّت بازو بر گوی بزن تا دست و تنت خوی کند و دارو بردست تو نفوذ کرده تنت را فرو خواهد گرفت. آنگاه به‌خانه باز گشته به گرمابه شو و پس از گرمابه زمانی بخواب که بهبودی یابی والسّلام.

در حال ملک یونان سوار گشته، چوگان بکف گرفت و ر گوی همی زد تا دست و تنش خوی کرد. حکیم رویان دانست که دارم بر تن او نفوذ کرده گفت: اکنون به خانه باز گرد و به‌گرمابه شو.

ملک به‌خانه رفته به‌گرمابه شد. پس از شست و شوی از گرمابه بیرون آمده بخُسبید. چون از خواب برخاست دید تنش از ناخوشی پاک گشته، به‌سیم سفید همی‌ماند. شادمان و خرسند گردید.

روز دیگر حکیم به بارگاه شد و زمین ببوسید و به طرف بساط ایستاده گفت:

تنـت به نـاز طبیـبان نیـازمند مباد　　وجـود نازکـت آزردهٔ گـزند مبـــاد

سلامتِ همهٔ آفاق در سلامت تُست　　به‌هیچ حادثه شخص تو دردمند مباد

حکیم شعر به انجام رسانید. ملک برپاخاسته او را در آغوش گرفت و در پهلوی بخویشتن بنشاند. پس از آن خواب‌های طعام بنهادند و خوردنی بخوردند و تا پسین و تا پسین به‌صحبت و منادمت بنشستند. آنگاه ملک دوهزار دینار زر و هدیه‌های گرانبها به‌حکیم داد. حکیم به‌خانه بازگشت و ملک خرسند نشسته، به کردار نیک حکیم سپاس

همی‌گفت.

چون روز دیگر شد، ملک به‌دیوان برنشست و حکیم نیز به‌بارگاه آمده زمین ببوسید. ملک او را در پهلوی خود جای داد. چون حکیم خواست باز گردد ملک هزار دینار زر با خلعت‌ها و هدیه‌ها بدو داد. ملک را با حکیم کار بدینجا رسید.

و اما وزیر ملک مردی بخیل و بدخواه بود. چون بخشش‌های ملک یونان را به‌حکیم رویان بدید بدو رشک آورد و بدخواهی او در دل گرفت و به پیشگاه ملک یونان رفته رمین نیاز بوسه داد و گفت: ای ملک بندگان درگاه را فرض است که ملک را از آنچه ببینند آگاه کنند و پندی را که سودمند است، بازگویند. ملک گفت: پندی بازگوی. وزیر گفت: پیشینیان گفته‌اند هر که در عاقبت کارها اندیشه نکند به رنج‌اندر افتد. من ملک را در طریق ناصواب می‌بینم که بر دشمن و بدخواه خویش چندین عطا و بخشش می‌کند و ازین کار بسی هراس دارم.

ملک چون بشنید بهم برآمد و رنگش پریدن گرفت. از وزیر پرسید که: بدخواه کیست؟ وزیر گفت: حکیم رویان دشمن جان ملک است. ملک گفت: چگونه بدخواه است که بی‌زحمت معالجت مرا از رنج چنان ناخوشی خلاص کرد؟ اگر من او را انباز مملکت و پادشاهی خود کنم هنوز پاداش صد نیکوئی او نخواهد بود. گمان دارم که تو این سخن را از رشک گفتی و همی‌خواهی که من او را کشته، پشیمان شوم. بدانسان که ملک سندباد پشیمان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب پنجم برآمد

شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت